

پیاده‌رو خلوت خیابان ولیعصر

بابک سلطانی

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	:سلطانی، بابک
عنوان و نام پدیدآور	:پیاده‌رو خلوت خیابان ولیعصر.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	:978-964-193--
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۲
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

پیاده‌رو خلوت خیابان ولیعصر

بابک سلطانی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

به نام خداوند یحیی (ع)

بین جمعیت وایساده بودم. ترمینال خیلی شلوغ بود و جایی برای نشستن نبود. هرچی به مانیتوری که ورود و خروج پروازها رو ثبت می‌کرد، نگاه می‌کردم، خبری از نشستن پرواز استانبول نبود. لحظه‌ای با خودم تصور کردم نکنه تاریخ رو فراموش کرده‌م! نکنه اصلاً نیاد! نکنه دوباره توهم زده‌م! شاید هم خواب دیده‌م!

شلوغی جمعیت و سروصدای مردم کلافه‌م کرده بود. به سختی راهم رو از بین جمعیتی که جلوی دیوار شیشه‌ای ایستاده و منتظر ورود مسافران بودن، باز کردم و به سمت خروجی راه افتادم. به فضای سبز جلوی ترمینال رفتم و برای این‌که از تیغ آفتاب درآمان بمونم، به دیواری تکیه کردم و سیگار روشن کردم. دوباره اتفاقات دیشب رو در ذهنم مرور کردم.

آرام‌بخش خورده بودم و بالش رو روی سینه‌م گذاشته بودم و درحال گوش‌کردن به قصه‌ی شبِ رادیو، خوابم برده بود. از صدای زنگ تلفن آلمانی سبزی که از خون‌هی مادر آورده بودم، بیدار شدم. اون‌قدر زنگ نخورده بود که صداش برام بهت‌آور بود. کسی با من کاری نداشت و البته یکی دو نفر بیشتر هم شماره تلفنم رو نداشتن. خواب و بیدار با دلهره به سمت گوشی رفتم.

– الو!

صدای زنونه‌ای گفت:

– الو، یحیی؟

با تعجب گفتم:

– شما؟!

دوباره پرسید:

– خودتی یحیی؟

— بله! شما؟

— من رو نشناختی؟

— خیر، متأسفانه!

مکشی کرد و آرام گفت:

— سارام.

نیم‌خیز شدم و با تعجب گفتم:

— سارا؟!!

با خنده گفت:

— آره، خودمم. ببین، من الان استانبولم، اومدم سر خاک علی. فردا ساعت

هفت بلیت دارم برای تهران. می‌تونی بیای دنبالم؟

با تحیر گفتم:

— شماره‌ی من رو از کجا پیدا کردی؟!!

— از سیاوش گرفتم. اون کله‌خر دیوونه هم نمی‌داد. می‌گفت اگه بفهمی اون

شماره‌ی تو رو به من داده، تیکه بزرگه‌ش گوششه! بهش گفتم نترس بابا، عسل

نیست که انگشتش بزنم! کارش دارم خب!

جوابی نداشتم که بدم. خواب از سرم پریده بود و فکرم در عین حال به هزار

جا سرکشی می‌کرد، به اون روزها، به سیاوش، به خودم، به علی، به آیدا، سارا

و.... با حالت ترسناکی جیغ کشید:

— آخ! خاک تموم عالم به سرم! دیدی چی شد؟!!

دستپاچه گفتم:

— چی شد؟

— حواسم نبود، سیاوش رو لو دادم! یحیی، جون من نکشیش‌ها! اون

جوونه، آرزو داره، مثل تو که پیروپاتال نشده!

با عصبانیت گفتم:

— هنوزم مسخره‌ای! ترسیدم دیوونه!

خندید.

— بیا دنبالم‌ها! من غریبم در وطن، جایی ندارم برم!

— ننه من غریبم بازی درنیار. می‌آم بابا.

سیگار که تموم شد، دوباره برگشتم توی سالن، روی یکی از صندلی‌ها نشستم و خیره شدم به سالن ورودی. بالاخره از بلندگو اعلام کردن که پرواز استانبول به زمین نشست! دوست نداشتم برم جلو. نمی‌دونستم لحظه‌ی دیدنش باید چه رفتاری داشته باشم. ده سال گذشته بود و این زمان کمی نبود.

نگاهم همچنان به در بود که دیدم یکی از مسافران روی یک پلاکارد نوشته «یحیی» و جلوی صورتش گرفته و داره می‌آد. خنده‌م گرفت. کارهاش بیشتر از اون‌که جنبه‌ی شوخی داشته باشه، روی اعصابم بود و نمی‌دونم چرا این باعث می‌شد بیشتر بهش جذب بشم! بلند شدم، راهم رو از بین جمعیت باز کردم و رفتم جلو و روبه‌روش وایسادم. پلاکارد رو پایین آورد و با لبخند گفت:

— سیا می‌گفت تارک دنیا شدی، گفتم نکنه یه وقت اینجا گم بشی!

من اما محو صورتش بودم. حرفش رو شنیدم، ولی نمی‌تونستم جوابی بهش بدم.

— هوی، مرد حسابی، اینجا کلی آدم هست! خجالت بکش!

به خودم اوادم و گفتم:

— سلام.

— خسته نباشی! من این همه فک زدم، تو تازه می‌گی سلام؟

با اخم گفتم:

— بریم دیگه.

چمدون رو ازش گرفتم و به سمت در خروجی راه افتادم. هر آن منتظر بودم متلکی بارم کنه، اما ساکت همراهم اوامد. تا جلوی ماشین که رسیدیم، هیچ حرفی نزد. با دیدن ماشین سوت کشید.

— وای خدای من، این چقدر خوشگله! خداوکیلی چند نفر رو با این تور

کردی؟

با اخم برگشتم به سمتش.

— برو خودت رو مسخره کن!
چشم‌هاش رو چپ کرد و حالت طلبکارانه‌ای به خودش گرفت.
— من جدی گفتم. مسخره هم خودتی! اووم!
صندوق عقب پیکان درب‌وداغونم رو باز کردم و چمدون رو جا دادم.
— فقط همین چمدون رو داشتی؟
— خودمم و لباس‌هام. البته نترس، سوغاتی شما رو آورده‌م.
می‌خواستم بگم خودت بهترین سوغاتی هستی، ولی زبونم نچرخید.
نشستم پشت فرمون و با دست اشاره کردم بشینه، اما اخمی کرد و پشتش رو به
من کرد. کلافه در ماشین رو باز کردم و گفتم:
— چرا نمی‌شیننی؟
همون‌طور پشت به من گفتم:
— اون موقع که می‌رفتم، دوزار ادب نداشتی. این همه مدت‌م اصلاً تلاشی در
راستای به‌دست آوردنش نکردی!
متحیر گفتم:
— یعنی چی؟!
— یعنی این‌که برای یه خانم متشخص که سال‌ها از وطن دور بوده، باید در
این ابوقراضه رو باز کنی یا نه؟!
با حرص پیاده شدم و در ماشین رو باز کردم.
— بفرمایید سازده‌خانم!
با اخم و در عین حال با رضایت و در حالی که سعی می‌کرد لبخندش رو
پنهان کنه، سوار شد.
— مرسی.
سوار ماشین شدم و راه افتادم. همون‌طور که مستقیم به روبه‌رو نگاه می‌کرد،
گفت:
— من می‌رم تهران‌ها!
— منم داشتم می‌بردمت تهران.

سکوت سنگینی بین ما حاکم بود. خیلی دوست داشتم سر حرف رو باز کنم، چون خلاف روحیه‌ای که ازش سراغ داشتم، به هیچ عنوان تلاشی برای از بین بردن این سکوت نمی‌کرد. همون جور که به روبه‌رو نگاه می‌کرد، گفت:

– از دستم ناراحتی؟

– نه. برای چی باید ناراحت باشم؟

– می‌دونم از او مدنم خوشحال نشدی. البته حقم داری.

– اشتباه می‌کنی.

– می‌دونی، از موقعی که تصمیم گرفتم برگردم، همه‌ش این صحنه‌ی اولین دیدار رو... اولین لحظه‌ای که می‌بینمت، توی ذهنم بود. توی چشم‌هات دنبال ردی از گذشته‌ها بودم که نگاهم به دست افتاد.

می‌خواستم بگم تنها ردی که از گذشته باقی مونده، همینه، زخم روی دست و زیر سینه‌م، اما ساکت موندم. پرسید:

– نمی‌خوای چیزی بگی؟

مردد گفتم:

– دارم افکارم رو مرتب می‌کنم. در واقع از دیشب که تلفن زدی، کارم همین شده.

سرش رو پایین انداخت.

– فکر می‌کردم هرچی از دهنتم دربیاد، بهم می‌گی و تلفن رو قطع می‌کنی.

– دلیلی نداشت. دلیلی ندارم برای فحش دادن و دادزدن و چیزهای دیگه. از

گذشته فقط یه من موندم و یه تو که هیچ‌چی مون به هم مربوط نیست.

– من باید بهت توضیح بدم از اول، که چی شد، چرا اون جوری شد.

سعی می‌کردم کوتاه جواب بدم.

– توضیحی به من بدهکار نیستی. درثانی، همون موقع هم توضیحات

جامع و کاملی ارائه کردی!

– بدهکار که هستم. من نباید...

– بحث رو شروع نکن سارا. یکی از دلایلی که به قول تو من تارک دنیا شده‌م،

همین بحث‌های صدمن‌یه‌غاز و توضیح‌دادن‌های آبکی و الکی و مرورکردن گذشته‌ست. حالم به هم می‌خوره از این‌همه زیورورو کردن گذشته که هیچ نتیجه‌ای هم نداره!

همون‌طور که سرش پایین بود، گفت:

– دستت خوب شد؟

هنوز هم عادت داشت بی مقدمه بحث رو عوض کنه. جواب دادم:

– خیلی دیر شده برای این‌که این سؤال رو بپرسی، اما آره، خوبه.

– باز می‌نویسی؟

– کار دیگه‌ای بلد نیستم.

– برای چی رفتی توی اون روستا؟

پوزخند زدم.

– گفتم که تارک‌دنیا شده‌م، همون‌طور که سیاوش گفت.

تندوتند گفت:

– ای بابا، کله‌ی پدر اون سیاوش! تارک‌دنیا شدی که چی بشه؟!

– به تو ارتباطی نداره!

داشتم دنده رو عوض می‌کردم که دستش رو گذاشت روی دستم. واکنشی نشون ندادم. با انگشت روی زخمم رو نوازش کرد. چشم‌هام رو بستم. گذشته مثل صاعقه به سرم هجوم آورد. سعی کردم افکار مزاحم رو پراکنده کنم. به هوای دنده عوض کردن، دستم رو حرکت دادم. انگار فهمید، چون دستش رو برداشت. همچنان به روبه‌رو نگاه کردم. معین داشت می‌خوند: «برای من نوشته، گذشته‌ها گذشته؛ تموم قصه‌ها هوس بود...» زیر لب گفتم:

– با من این کار رو نکن سارا!

– بهت بد کردم یحیی! خیلی بهت بد کردم!

چیزی نگفتم. محکم فرمون رو گرفتم و با سماجت به جاده نگاه کردم. وارد تهران که شدیم، ترافیک شروع شد. تا یوسف‌آباد یک ساعتی توی ترافیک بودیم تا به خونه‌ی مادری سارا رسیدیم. از ماشین پیاده شدم. سارا زنگ خونه

رو زد. در صندوق رو باز کردم و چمدون رو بیرون گذاشتم. در باز شد و مادر سارا، سیاوش و زنبق بیرون اومدن. همه شون سارا رو بغل کردن و مراسم استقبال آغاز شد. تکیه به در ماشین دادم و سیگاری آتیش زدم. سیاوش از سارا جدا شد، با لبخند اومد سمت من، دست دراز کرد و دست دادیم. در همون حال من رو به سمت خودش کشید و بغل کرد. زیر گوشم گفت:

— بالاخره از غارت بیرون اومدی عمویادگار!

خندیدم، ازش جدا شدم و یکی به سیگار زدم.

— خوبی؟

— الآن که تو رو می بینم، خوبم.

چشمک زدم.

— خواهرت رو از قلم انداختی!

برگشت و به سارا که هنوز توی بغل مادرش بود و داشت پابه پاش گریه می کرد، نگاهی انداخت.

— نمی دونم یحیی. خوشحال که هستم...

اشاره ای به مادرش کرد و نفسی بیرون داد.

— بالاخره چشم انتظاری این پیرزن تموم شد.

لبخند هنوز روی لبم بود، اما انگار حسی من رو از درون می خورد. از این که اونجا بودم، احساس حماقت می کردم. انگار توی اون لحظه من به اونجا تعلق نداشتم. در ماشین رو باز کردم و همون طور که می نشستم، گفتم:

— من برمی گردم سیا. دوست داشتی، بیا اونجا بهم سر بزن.

با تعجب گفت:

— یعنی چی برمی گردم؟! پیاده شو ببینم. حاج خانم ناهار درست کرده! سارا

گفت با تو می آد، اون پیرزن بنده خدا کلی تدارک دیده!

سر تکون دادم.

— نه سیا. همین جوری بی هوا و بدون برنامه اومدم. کلی کار عقب افتاده دارم،

باید زود برگردم.

— حالا بیا تو یه چایی بخور، یه کم خستگی درکن، بعد راه می‌افتی.
حاج‌خانم ناراحت می‌شه!
نگاهم به در ورودی افتاد و دیدم حاج‌خانم سلانه سلانه داره سمت ما می‌آد.
به احترامش دوباره از ماشین پیاده شدم، سیگار رو زیر پا له کردم و با هم سلام و
احوال‌پرسی کردیم. آروم گفتم:
— پسرجان، ما رو قابل نمی‌دونی؟ یه چیزی درست کرده‌م، دورهم
می‌خوریم دیگه!
سرم رو پایین انداختم.
— ما نمک پرورده‌ایم حاج‌خانم. کار دارم، باید برم...
سارا پرید وسط حرفم:
— دروغ می‌گه مامان. من این رو می‌شناسم، هنوزم خجالتیه.
آیدا، زن سیاوش، اومد جلو و سلام‌علیکی کرد.
— آقایحیی، تشریف بیارید داخل. این جووری که خیلی زشته!
لبخند زدم.
— ممنونم از لطفتون، ولی کلی کار عقب‌افتاده دارم. با اجازه تون مرخص
می‌شم.
نشستم داخل ماشین. سارا سرش رو از پنجره داخل آورد.
— دل پیرزن رو نشکون!
— سارا، چرا قضیه رو احساسی می‌کنی؟ کار دارم، باید برم. گفتم برسونمت،
منم رسوندم.
— حالا یکی دو ساعت موندن هیچ ضرری برات نداره. اگه می‌دونستم این
مسخره‌بازی رو درمی‌آری، اصلاً بهت زنگ نمی‌زدم، می‌گفتم سیاوش بیاد
دنبالم!
محکم گفتم:
— نه، باید برگردم.
منتظر نشدم که دوباره با هم یکی‌به‌دو کنیم. استارت زدم و راه افتادم. سارا

مأیوس اما با صدایی بلند گفت:

– ممنون.

از توی آینه لبخند زدم و پدال گاز رو فشار دادم. سیگاری روشن کردم. نزدیک اتوبان جلال، ماشین راهنمایی و رانندگی کنار وایساده بود و افسر بهم اشاره کرد توقف کنم. سیگار رو انداختم و کنار زدم. مدارک ماشین رو از توی داشبورد بیرون آوردم و خواستم پیاده شم که افسر او مد کنار شیشه‌ی ماشین.

– احتیاجی نیست، فقط مدارک ماشین رو بده.

مدارک رو بهش دادم و اون هم برگ جریمه رو نوشت و داد دستم.

– جریمه برای چی جناب سروان؟

– سیگارکشیدن حین رانندگی ممنوعه.

برگ جریمه رو انداختم روی داشبورد و حرکت کردم. هرچی بیشتر از تهران دور می شدم، عصبانیتم بیشتر می شد. با خودم گفتم: «دیوونه! خب که چی؟ یارو زنگ زده، بلند شدی راه افتادی، رفتی دنبالش، رسوندیش درِ خونوش و داری برمی‌گردی که چی بشه؟ اصلاً برای چی رفتی دنبالش؟ مگه نباید اون می‌اومد دنبال تو و پیدات می‌کرد؟ با یه تلفنش خر شدی؟! خاک بر سرت یحیی!» توی آینه‌ی وسط ماشین به خودم نگاه کردم و این بار با صدای بلند گفتم:

– خاک بر سرت یحیی!

– یحیی. آقای یحیی.

سیدحسین صدام می‌کرد، از معدود آدم‌هایی که ساکن دائمی روستا بود. بیشتر جمعیت روستا در تهران یا شهرهای اطراف سکونت داشتن و گاهی در تعطیلات به روستا می‌اومدن. زمستون‌های سخت و سرمای شدید روستا باعث می‌شد بیشتر اهالی فقط اواسط بهار تا انتهای تابستون به روستا بیان تا هم به باغ و زمین‌هاشون سرکشی کنن و هم از هوای پاک و سکوت همیشگی روستا استفاده کنن. در واقع چیزی که من رو به این روستای مادری وابسته کرده بود،

همین سکوت بود.

— آقایحیی.

سیدحسین جلوی در رسیده بود و با انگشترش به شیشه‌ی درِ ورودی می‌زد.
از روی تخت بلند شدم و نشستم.

— بیا تو سید. بیدارم.

دستگیره رو چرخوند و وارد شد

— یا الله.

خندهم گرفت.

— بیا تو. چادر سَرَمه.

خندید و همون‌جور که کفش‌هاش رو درمی‌آورد، گفت:

— می‌بینم که امروز خلقت تنگ نیست.

دستی به موهام کشیدم، بلند شدم و باهاش دست دادم.

— تا اون سماور رو پر کنی، من یه آبی به سر و صورتم می‌زنم.

پوزخند زد.

— خسته نباشی! من ساعت پنج صبح رفتم باغ، یه کم خاک‌ها رو زیرورو کردم، چایی آتیشی درست کردم، صبحانه خوردم، چند تا از درخت‌ها رو هرس کردم، اون وقت تو تا الان خوابیده بودی؟!!

با حوله صورتم رو پاک کردم و برای این‌که جلوی تیکه‌پرونی‌هاش رو بگیرم، گفتم:

— آقا سید، دوباره زدی جاده‌خاکی‌ها!

سماور رو به برق زد و انگار که حرفم رو نشنیده باشه، گفت:

— راستی، دیروز کجا بودی؟ صبح دیدم با ماشین رفتی، شبم که دیر برگشتی!
جوابی ندادم و مسواک رو برداشتم. سماور که جوش اومد، چایی رو دم کرد و من هم پنیر رو از توی یخچال برداشتم و گذاشتم سر میز و نون رو هم از توی ظرف مخصوصش برداشتم و نشستم روی صندلی. سیدحسین چایی رو گذاشت جلوم و گفت:

— امروز می‌خوام برم بیلاق. احتمالاً شب می‌مونم و صبح برمی‌گردم.

قند رو از توی قندون برداشتم و یه کم از چایی رو هورت کشیدم.

— توی این سرما؟! چه خبره اونجا؟ گرگ می‌آد سراغت‌ها!

— تنها نمی‌رم. دو سه نفر دیگه هم هستن.

— حالا کارت اونجا چی‌ه؟

— می‌خوایم بریم چند تا قنات رو که کور شده بودن، دوباره باز کنیم. شکر

خدا این بارندگی‌ها حسابی دل زمین رو پر کرده. یه کم آب برسونیم به این

درخت‌ها. خدا رو خوش نمی‌آد. درخت‌های گردو که از داخل پوکیدن و مجبور

شدیم همه رو قطع کنیم، لااقل بقیه رو نجات بدیم.

لقمه‌ای نون و پنیر بهش تعارف کردم.

— سید، شیطون نره توی جلدت و بری سمت معدن! اونجا خطرناکه!

این‌هایی که داری باهاشون می‌ری، مطمئنن؟

— نه بابا، اونجا چی‌کار دارم؟ واسه یه شایعه و چهار تا حرف این و اون که

نمی‌رم خودم رو توی دردسر بندازم!

— خلاصه از من گفتن بود!

— تو نمی‌آی؟

— نه، کلی کار دارم. امروز قراره لودر بیاد و بالاخره یه جاده برای این خونه

درست کنه.

— چه جوری راضی شد بیاد؟ این لامصب‌ها تا پول خون پدرشون رو نگیرن

که کار نمی‌کنن! هم از دولت پول می‌گیرن، هم از ملت!

— دیروز که داشتم برمی‌گشتم، توی ده پایین دیدمش. با اون یارو جهانگیر که

او مد توی خونه چاه کند، وایساده بود به حرف. رفتم سلام‌علیک کردم و باهاش

حرف زدم. جهانگیر هم بهش گفت کار من رو راه بندازه. اولش ناز و نوز کرد و

گفت نفر کمکی ندارم، گفتم خودم هستم. گفت گاز و بییل کم دارم، گفتم یه باک

گاز و بییل با من. دیگه از هر راهی رفت تا من رو بیچونه، جلوش رو گرفتم. قرار

شد طرف‌های ظهر بیاد.

سید از جیبش سیگاری درآورد و روشن کرد.

— آگه بیادا!

چایی رو هورت کشیدم.

— آگه بیادا!

صدای بوق ماشین از توی جاده اومد. سید بلند شد و رفت بیرون و بعد از چند لحظه برگشت.

— بچه‌ها اومدن. من برم یحیی. مراقب خودت باش. پسر خونست. آگه دیدی کمک لازم داری، یه تگ پا برو صداش کن.

بلند شدم و باهانش دست دادم.

— خدا به‌همرات. مراقب خودت باش. باشه. آگه لازم شد، خبرش می‌کنم.

از در بیرون رفت. رفتم سراغ سماور که لیوانم رو دوباره پرکنم. صدای نجواگونه‌ای از بیرون می‌اومد. لیوان چایی رو گذاشتم روی میز و رفتم سمت در و با سید سینه‌به‌سینه شدم.

— چی شد برگشتی؟

نفس نفس می‌زد.

— مهمون داری.

با تعجب گفتم:

— مهمون؟!

دستش رو گرفت به چهارچوب در و نفس تازه کرد.

— آره. یه خانمه اومده، می‌گه با تو کار داره.

— حالا می‌شه بری کنار تا من برم بیرون و ببینم طرف کی‌ه؟

کنار کشیدم. دمپایی جلوی در رو پوشیدم و رفتم بیرون. نه، مثل این‌که خلاص شدنی درکار نبود. سارا اومده بود! ماشینی که آورده بودش، دور زد و برگشت. یک دستش به دستگیره‌ی چمدون بود. دست آزادش رو بالا آورد و تکون داد.

— تو اینجا چی کار می‌کنی؟

با خنده‌ای شیطنت‌آمیز، داد زد:

— آدرس رو از سیاوش گرفتم. تو رو خدا نکشیش!

سید آروم کنار گوشم گفت:

— این کیه؟

برگشتم سمتش و خیره نگاهش کردم. دستپاچه شد.

— می‌گم الآن اون بنده‌خدا رو چه جوری می‌خوای بیاری این بالا؟ جاده که

خراب شده!

آروم گفتم:

— تو نگران نباش. ماشین منتظرته. نمی‌خوام اون‌هایی که توی ماشین،

پروپر ما رو نگاه کنن!

— میوه توی خونه داری؟ ناهار چی کار می‌کنی؟

با حرص زیر لب گفتم:

— برو برادر من! برو پدر من! این امروز از اینجا می‌ره!

با بدجنسی گفت:

— این بارو بندیلی که من می‌بینم، برای یه روز موندن نیست!

حسابی کف‌ری شده بودم، ولی اگر حتی آروم هم حرف می‌زدم، احتمال

این‌که سارا بشنوه خیلی زیاد بود. بنابراین چیزی نگفتم و همراه با هم از دامنه‌ی

کوه پایین اومدیم و وسط‌های راه از باد سردی که به تنم خورد، متوجه شدم

کاپشن نپوشیده‌م، ولی نمی‌خواستم سارا فکر کنه به خاطر دیدن اون یادم رفته،

به خصوص که عادت داشت این جور فکرهایش رو با صدای بلند به‌زبون بیاره!

به جاده که رسیدیم، سید خداحافظی کرد و سوار ماشین لندکروز قدیمی‌ای

شد که کنار جاده منتظرش بود. رسیدم کنار سارا، اما داشتم ماشین رو نگاه

می‌کردم. راننده که استارت زد و راه افتاد، برگشتم سمت سارا.

— برای چی اومدی اینجا؟

لبخند زد و آروم گفت:

— سلام.

دست به کمر زدم.

– علیک. چرا جواب سؤال من رو نمی‌دی؟

اخم‌هاش رو کرد توی هم.

– آدم با مهمون عزیزش این‌جوری رفتار می‌کنه؟ من رو توی این سرما

می‌خوای بازجویی کنی؟! اگه ناراحتی، برمی‌گردم!

چمدون رو کشید به سمت خودش و پشت کرد به من و راه افتاد. پوزخند

زدم.

– فکر نمی‌کنی هر دوی ما برای این بچه‌بازی‌ها زیادی بزرگ شدیم؟

برگشت.

– فکر نمی‌کنی باید حرمت مهمون رو نگه داری؟

جدی شدم.

– من فقط ازت سؤال کردم.

– یعنی تا جواب سؤال رو ندم، من رو نمی‌بری خونه؟

کلافه گفتم:

– بحث‌کردن با تو فایده‌ای نداره!

سرش رو تکیه داد و همون‌طور که می‌رفت، گفت:

– خودم می‌دونم، اما چیزی که نمی‌فهمم، اینه که تو چرا این‌قدر اصرار داری

شانست رو توی بحث‌کردن با من امتحان کنی!

– حالا کجا می‌ری؟ بیا بریم بالا.

– نه، ممنون. برمی‌گردم تهران.

– الآن که اینجا ماشین نیست. بیا بریم، بعد از ظهر خودم می‌برمت.

– چرا بابا. ما زن‌ها اگه وسط کویر هم راه بریم، باز یه ماشین لکنته پیدا

می‌شه که یه مرد توش نشسته باشه و بگه خانم، برسونمتون.

عصبی شدم. راه افتادم سمتش و چمدون رو ازش گرفتم.

– من معذرت می‌خوام! بی‌خیال می‌شی؟

وایساد و نگاهم کرد. سرم رو انداختم پایین. یه کم مکث کرد و گفت:

— بی ادبی دیگه، چی کار کنم؟ این همه راه کوبیده‌م به خاطر آقا او مدهم اینجا، جلوی درِ خونه‌ش من رو بازخواست می‌کنه که چرا اومدی!
سرم رو بالا آوردم. توی نگاهش خنده رو دیدم و آروم چمدون رو ازش جدا کردم.

— بریم.

بدون حرف پشت سرم راه افتادم. با خودم فکر کردم سید بی‌راه هم نگفت. چمدون به این سنگینی نشون می‌داد سارا برای یک روز نیومده اینجا! پایین خونه که رسیدیم، گفت:

— واقعاً چرا اینجا یه جاده نداره؟ بار به این سنگینی رو چه جوری باید ببریم بالا؟

چمدون رو بلند کردم و گذاشتم روی دوشم.

— دنبال من بیا.

با تعجب بهم نگاه کرد.

— واو! هرکول شدی آقای حبی! می‌خوای من جلو برم، تو پشت سرم بیای؟

— برای چی؟

موذیانہ گفت:

— چون اگه پات لیز بخوره، می‌آی عقب و می‌خوری به من و دوتایی پرت

می‌شیم پایین.

— بالاخره هرکه را طاووس خواهد، جور هندوستان کشد!

سوت زد.

— اونم چه طاووسی!

جواب ندادم و راه افتادم. با هر بدبختی‌ای بود، رسیدم به محوطه‌ی جلوی خونه که تازه با کلی مصیبت صافش کرده بودم. چمدون رو گذاشتم زمین تا نفسی تازه کنم. سارا هن‌وهن‌کنان رسید. شال از سرش افتاده بود و صورت سفیدش به سرخی می‌زد. نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

— تو چه جوری هر روز این راه رو می‌ری پایین و می‌آی بالا؟

لبخند زدم.

— عادت کرده‌م.

نگاهی به اطراف کرد.

— آره. آدم وقتی نخواد تلاشی بکنه، زود عادت می‌کنه.

بدون توجه به حرفش گفتم:

— بریم تو، الآن سرما می‌خوریم.

چمدون رو دنبال خودم کشیدم و راه افتادم. از در که وارد شدیم، با تعجب

گفت:

— پسر، اینجا چقدر باحاله!

چمدون رو داخل اتاق گذاشتم و برگشتم توی پذیرایی.

— برو کنار بخاری، گرم شی.

همون‌طور که به اطراف نگاه می‌کرد، کنار بخاری وایساد. رفتم توی

آشپزخونه و لیوانی چایی براش ریختم و بهش دادم. لیوان رو با دو دست گرفت

و رفت سراغ ضبط صوت قدیمی روی تاقچه. برگشت سمت من و گفت:

— یحیی، کلکسیون نوارها ت رو هنوز داری؟

روی صندلی نشستم.

— آره. با خودم آورده‌م.

با ذوق گفت:

— یه نوار کاست داشتی، شازده کوچولو با صدای احمد شاملو. هنوز

داریش؟!

خندیدم.

— آره. همون‌جا، توی همون کشوی اولی بگردی، پیداش می‌کنی.

منتظر بودم کشوی نوارها رو باز کنه، اما این کار رو نکرد. یه کم چایی خورد و

رفت سمت اتاق کارم. رفتم سراغ فریزر. یه کم جوجه‌ی آماده داشتم. گذاشتم

بیرون تا یخش آب بشه و کم‌کم بساط ناهار رو آماده کنم. از توی اتاق صدام کرد.

توی چهارچوب در وایسادم. پشت میز تحریرم نشسته بود و کتاب بار دیگر

بابک سلطانی ❖ ۲۱

شهری که دوست می‌داشتیم نادر ابراهیمی رو توی دست گرفته بود. گفت:

— یادته اون قدر توی دانشگاه از این کتاب تعریف کردی که بیشتر بچه‌های

کلاس خریدنش؟

پوزخند زدم.

— آره، یادمه.

نذاشتم ادامه بده و برگشتم توی آشپزخونه. یه کم بعد از اتاق بیرون اومد و

گفت:

— کمک نمی‌خوای؟

— نه. چمدونت رو گذاشتم توی اتاق خواب. یه کم خرت و پرت اونجا هست.

اگه اذیت می‌شی، بگو بیارمشون بیرون.

سرش رو به سمت اتاق چرخوند.

— نه بابا، مشکلی ندارم. فقط برم لباسم رو عوض کنم و پیام.

— من می‌رم بالای خونه، تانکر آب رو چک کنم. نشستی داشت، تازه درستش

کرده‌م.

— باشه.

تانکر آب رو گذاشته بودم بالای صخره که با پشت‌بام تقریباً ارتفاع یکسانی داشت. مسیر تا اونجا رو هم خودم با کلنگ کنده بودم که رفت و آمدم خطر کمتری داشته باشه. یه کم به اطراف نگاه کردم. خونه‌های روستا داخل دره ساخته شده بودن. تا چشم کار می‌کرد، باغ‌های خلوت زمستون‌زده دیده می‌شد و کوه‌هایی که روستا رو احاطه کرده بودن. به خاطر نبود آلودگی صوتی، صداها از فاصله‌ی خیلی دور هم شنیده می‌شد. تانکر رو واریسی کردم، بعد نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکرم رو متمرکز کنم که با سارا باید چه رفتاری داشته باشم. فقط یه روز بود که برگشته بود و بلافاصله شال و کلاه کرده و این‌همه راه اومده بود سراغ من! سارا آدم راحتی بود. اگه در حالت عادی و فضایی دوستانه ازش سؤال می‌کردم و علت برگشتنش رو می‌پرسیدم، خیلی راحت جواب می‌داد. مشکل خود من بودم که نمی‌دونستم بعد از شنیدن پاسخش باید چه واکنشی

داشته باشم، ولی خب به بن‌بست خوردم. سارا پشت ظاهر شوخ آزاردهنده‌ش، آدم به شدت دقیق و موشکافی بود. درواقع با توجه به شناختی که اون سال‌ها از من داشت، اهدافش رو مشخص کرده بود و بعد سراغم اومده بود.

توی همین فکرها بودم که اومد کنار در و صدام کرد. گفتم دارم می‌آم. وارد خونه که شدم، دیدم پشت به بخاری داره دست‌هاش رو گرم می‌کنه. پلیور ساده‌ای پوشیده بود و مستقیم داشت به من نگاه می‌کرد، از اون نگاه‌ها که انگار می‌خواست تأیید بگیره. نشستم روی صندلی و گفتم:

— گرم شدی؟

سر تکون داد.

— هنوز به هوای اینجا عادت نکرده‌م، ولی اون چایی‌ای که خوردم، خیلی کمکم کرد.

نیم‌خیز شدم.

— بازم می‌خوری برات بریزم؟

دست نکون داد.

— هروقت خواستم، خودم می‌ریزم. راستی، اون پیرمرده کی بود که توی جاده دیدمش؟

— یکی از اهالی روستاست، فامیل دور مامان. توی کارهای اینجا هم کمک می‌کنه. چطور؟

خندید.

— هیچی. فقط وقتی گفتم دنبال خونه‌ی تو می‌گردم، چشم‌هاش چهار تا شد، انگار که مثلاً دزد باشم. با تندی گفت چی‌کارش داری؟ گفتم با خودش کار دارم. وقتی هم این کوه‌وکمر رو با سرعت اومد بالا تا تو رو خبر کنه، خنده‌م گرفت.

— بنده‌خدا می‌دونه من کس و کاری ندارم، احتمالاً برای همین تعجب کرده.

نگاهش رفت سمت قاب عکس مامان که روی دیوار جا خوش کرده بود.

چادر رو کیپ گرفته بود روی صورتش و نگاهش انگار همیشه می‌خندید.

— وقتی شنیدم، خیلی ناراحت شدم. می‌خواستم بهت زنگ بزنم، اما

نمی شد.

از روی میز سیگاری برداشتم و روشن کردم. ادامه داد:

– خیلی اذیت شدی، نه؟

پکی به سیگار زدم و گفتم:

– از اون سؤال‌هایی پرسیدی که جوابش مشخصه.

آه کشید و او مد روی صندلی کنار من نشست. هنوز داشت مستقیم نگاهم

می کرد. گفتم:

– خانواده ت می دونن او مدی اینجا؟

سر تکون داد که یعنی آره. گفتم:

– خب؟

– خب چی؟

– آگه ناراحت نمی شی، بگو چی شده که او مدی اینجا؟

– اون پایین جاده هم بهت گفتم. او مدهم تو رو ببینم.

– من رو ببینی که چی بشه؟

– نمی دونم یحیی. رفتم خونه، همه رو دیدم. شب هم فک و فامیل او مدن،

دورهم بودیم و دیدار تازه کردیم. صبح که از خواب بلند شدم، وسایلم رو جمع

کردم و به سیاوش گفتم آژانسی چیزی بگیره که پیام اینجا. اونم راننده‌ی شرکت

رو فرستاد که من رو بیاره اینجا. می گفت مطمئن تره.

– به هر حال من نمی دونم توی فکر ت چی می گذره. زندگی من اینجا روی

روال افتاده و آرامش دارم. یه باغی اینجا خریده‌م، چند تا درخت توت و گردو

داره. محصول اون‌ها رو می فروشم و خرجم تقریباً درمی آد. می خوام بگم که...

– می دونم چی می خوای بگی. من نیومدم اینجا که خودم رو به تو تحمیل

کنم. فکر کن یه دوست قدیمی او مده بعد از سال‌ها چند روز ببیندت و بره دنبال

زندگیش، توأم بمونی سر زندگیت. قرار نیست من همه چی رو به هم بریزم. یه بار

این کار رو کردم، برای هفت پشتم بسه!

صدای در او مد و متعاقبش یه نفر با چیزی شبیه کلید به شیشه کوبید. سارا

گفت:

– منتظر کسی بودی؟

در حال بلند شدن گفتم:

– نه. احتمالاً باید اون بنده‌خدایی باشه که قراره اینجا جاده درست کنه. سارا، خودتم می‌دونی که حرف‌ها رو نمی‌تونم باور کنم. امکان نداره تو از اون‌ور دنیا بلند شده باشی بیای اینجا که دو سه روز من رو ببینی و بعدم بری دنبال زندگیت. حتماً مسئله‌ی مهمی اتفاق افتاده. من از موش و گربه بازی بدم می‌آد. رک و پوست‌کنده باید بگی چی شده.

با لبخند گفت:

– حالا تو فعلاً به این رفیق جاده‌سازت برس، فرصت برای حرف‌زدن و کل‌کل کردن زیاده.

نگاهی به آشپزخونه کردم.

– راستی... ناهار...

چشمک زد.

– باشه، من درست می‌کنم. نگران نباش.

– دستت درد نکنه.

بعد از ظهر بود که من و راننده‌ی بیل مکانیکی، خسته و کوفته کار رو تموم کردیم و جلوی در با چایی‌ای که سارا دم کرده بود، نفسی تازه کردیم. اسم راننده جهان بود. نگاهی به اطراف کرد و گفت:

– این‌ورها هم قشنگه‌ها! بکر!

بعد اشاره به خونه‌های روستا کرد.

– اونجا دیگه شلوغ شده. تازه، ماشین‌رو هم نیست، ولی اینجا خوبه. با همین جاده‌ای که ساختیم، راحت یه ماشین تا بالا می‌آد. چشم‌اندازی رو که اینجا داره، هیچ‌کدوم از خونه‌ها ندارن. کل باغات زیر پاته! آدم اینجا کیف می‌کنه.

– آره. شکر خدا اینجا خلوت‌تره و کسی کاری به کارمون نداره. توی خود ده

زندگی کردن مشکلات خاص خودش رو داره. به هر حال دستت درد نکنه آقا جهان. خیلی خوب شد، راحتمون کردی.

یه کم چایی خورد.

— ماکه وظیفه مون رو انجام دادیم. بذار چند روز بگذره و خاک سفت بشه، بعد جلوی یکی از این کامیون‌هایی که از اینجا رد می‌شه رو بگیر و بگو یکی دو بار بیاد روی این جاده حرکت کنه تا سطحش کوبیده بشه و کاملاً یکسان بشه.

— باشه. دستت درد نکنه.

لیوان چایی رو گذاشت توی سینی.

— خب مهندس، من دیگه باید برم. کاری نداری؟

— چند لحظه صبر کن.

وارد خونه شدم. رفتم سمت اتاق کارم که پول بردارم تا با جهان تسویه حساب کنم که دیدم سارا پشت میزم نشسته و داره دست‌نوشته‌هام رو نگاه می‌کنه! یک لحظه خون به مغزم نرسید و با تشر گفتم:

— چی کار می‌کنی!؟

وحشت‌زده بلند شد.

— چی شده!؟

به دفترم اشاره کردم.

— نوشته‌های خصوصی من رو برای چی می‌خونی!؟

— به خدا نمی‌دونستم خصوصیه! درواقع الآن که گفتم، فهمیدم. فکر می‌کردم داستان جدید نوشتی.

جوابی ندادم. بحث کردن فایده نداشت. کنار زدمش و از کشوی میز تحریر، پول رو برداشتم. برگشتم پیش جهان و باهاش حساب‌کتاب کردم و تا لب جاده همراهش رفتم. جهان ماشین رو روشن کرد و آرام حرکت کرد و من دوباره سیگاری روشن کردم و روی یک تخته‌سنگ نشستم. دوراهی عجیبی بود. عقلم می‌گفت بدون سؤال و جواب سارا رو برگردونم پیش خانواده‌ش، چون اگه لب بازکنه و درخواستی داشته باشه، من توان نه گفتن بهش رو ندارم و آدمی که یک

بار دلت رو شکسته، دوباره هم می‌تونه این کار رو بکنه، اما دلم می‌گفت بعد از این همه سال، درسته که منتظرش نبودی، ولی همیشه بهش فکر می‌کردی و حالا برگشته پیش تو. چرا داری از خودت می‌رونیش؟! فکر می‌کنی با پس‌زدنش احساس بهتری پیدا می‌کنی؟ تو دیگه همینی یحیی، از این بدتر نمی‌شی. شاید با بودنش احساس بهتری بعد از این مدت پیدا کنی.

توی همین فکرها بودم که صدای پای سارا از پشت سرم اومد. برنگشتم که نگاهش کنم. اومد جلوم و ایساد. سیگار رو انداختم دور و بهش نگاه کردم. دست‌هاش رو گذاشت روی گونه‌م و گفت:

— معذرت می‌خوام! واقعاً فکر نمی‌کردم ناراحت بشی.

آروم دستش رو کنار زدم. احساس می‌کردم گر گرفته‌م! بلند شدم و گفتم:

— ببخشید سرت داد زدم.

لبخند زد.

— حق داشتی. من اشتباه کردم. پا شو بریم بالا، این ناهار رو کوفت کنیم. بعد از ظهر شد! آفتاب داره غروب می‌کنه و ما هنوز هیچی نخوردیم! معده‌م دیگه واقعاً درد گرفته. از لحظه‌ای که رسیده‌م اینجا، فقط چایی دادی به من! این رسم مهمون‌نوازیه؟!

— تو چرا این قدر بی‌ادب شدی؟

جدی گفت:

— بی‌ادب خودتی! توی این سرما با من بحث نکن. راه بیفت ببینم.

از پروبیش خنده‌م گرفته بود، اما به روی خودم نیاوردم و راه افتادم. وارد خونه که شدیم، رفتم به کیسه‌ی پارچه‌ای پیدا کردم، وارد اتاقی که چمدون سارا توش بود، شدم و لباس‌هام رو از توی کشوی کمده برداشتم و ریختم داخل کیسه و گذاشتم توی اتاق کارم. سارا از آشپزخونه گفت:

— می‌خوای اول بری دوش بگیری؟

— نه. تا به ساعت دیگه نمی‌شه.

— چرا؟!

— آبگر مکن برقیه و باید صبر کنم تا آب گرم بشه.
— آهان، یادم نبود اینجا گاز کشی نشده.
دست و صورتم رو شستم. وقتی برگشتم، سارا میز رو چیده بود. دوغ محلی
رو از یخچال برداشتم و با دو تا لیوان آوردم و نشستم.
— هنوز ناراحتی؟
سرسی گفتم:
— نه.
یه کم مکث کردم و دوباره گفتم:
— سارا، شماره‌ی سیاوش رو بهم بده.
— مگه خودت نداری؟
— نه، من شماره‌ی هیچکس رو ندارم.
— چرا؟!
— چون به کسی احتیاج ندارم. با کسی کاری ندارم.
— خب اگه کسی کارت داشت چی؟
— شماره رو داره و می‌دونه کجا زندگی می‌کنم، پس پیدام می‌کنه.
با من و من گفتم:
— یحیی، واقعاً عجیب و غریب شدی!
— نه. فکر نمی‌کنم چیز عجیبی باشه.
— با سیاوش چی کار داری؟
— می‌خوام ازش بپرسم جریان چیه. تو که چیزی نمی‌گی.
— حالا تو ناهارت رو بخور، بعد از ناهار با هم حرف می‌زنیم.
به غذا خوردن ادامه دادم. مجبور بودم این جور بهش فشار بیاورم تا بالاخره
حرف اصلی رو بزنه. بعد از ناهار، میز رو جمع کرد، چایی ریخت، نشست
رو به روم و گفت:
— خب، من منتظرم.
نگاهش کردم.

– منتظر چی؟

– منتظر حرف‌هاات رو بزنی دیگه.

– چه حرفی؟ قرار بود تو بگی، نه من.

– فکر می‌کنم اول تو بگی، بهتر باشه. این جور منم می‌تونم یه کم افکارم رو جمع و جور کنم تا بتونم حرف‌هایی رو که می‌خوام، بدون حاشیه رفتن بگم.

– من حرفی ندارم بزنی سارا.

– تو از اون همه ماجرا گذشتی. تمام چیزهایی که به دست آورده بودی رو ول کردی و اومدی یه جای سوت و کور که پرنده پر نمی‌زنه، اون وقت می‌گی من حرفی ندارم؟! اتفاقاً برعکس. آدم‌هایی که این کار رو می‌کنن و پشت پا می‌زنن به همه چی و می‌رن یه گوشه‌ای توی تنهایی خودشون دست و پا می‌زنن، کلی حرف برای گفتن دارن.

پوزخند زدم.

– فیلسوف شدی یا خودت رو خیلی دست‌بالا می‌گیری؟ من اگه حرفی هم

داشته باشم، با تو نمی‌زنم!

– می‌دونم بهم اعتماد نداری. می‌دونم بد کردم، کم آوردم، اما الان برگشته‌م

که شاید بتونم...

انگشتم رو به علامت ساکت شدن جلوی بینی‌م گرفتم.

– هیس! وقتی بهت می‌گم خودت رو دست‌بالا می‌گیری، قبول نمی‌کنی. من

نه اون قدر بدبخت شده‌م که تو بخوای برام کاری بکنی و نه اون قدر مظلومم که دلت برام بسوزه. وقتی داری با من حرف می‌زنی، مراقب کلماتی که به کار

می‌بری، باش!

می‌دونستم می‌خواد چی کار کنه. می‌خواست عصبی‌م کنه که کنترل خودم

رو از دست بدم و با گفتن حرف‌هایی که این سال‌ها رو قلبم سنگینی می‌کرد،

خودم رو خالی کنم و بعد شروع کنه به دلیل آوردن و توجیه کردن تا ته‌مونده‌ی مقاومت‌م رو بشکنه و در نهایت دوباره روی من تسلط داشته باشه. بنابراین باید

باهاش محکم برخورد می‌کردم. یه کم نگاهم کرد.

— از دلایل برگشتنم می‌خوای بدونی؟ خب، بهت می‌گم. اول از همه این‌که برگشتم، چون می‌خواستم برای آخرین بار همه رو ببینم. می‌خواستم قبل از مُردن حلالیت بگیرم از تو، از سیاوش. سر خاک علی هم رفتم برای این‌که بهش بگم حلالش کردم.

انگار یک لحظه سوزشی توی سرم احساس کردم، ولی دستم نداشت که روی سرم بگیرم. تمام قدرتم رو جمع کردم که صدام لرزشی نداشته باشه. بعد پرسیدم:

— چرا برای آخرین بار؟ حلالیت برای چی؟

— چون مریضم. دکترها می‌گن بیشتر از دو سه ماه زنده نیستم.

انگار با میله‌ای آهنی از پشت کوبیدن توی سرم. سعی کردم لرزش دستم رو پنهان کنم. خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

— واقعاً مریضی؟

چشمک زد و با لبخند گفت:

— نه، دروغ گفتم. مگه فیلم‌فارسیه که دختره داره می‌میره، بیاد پیش پسره که لحظه‌های آخر توی آغوش عشقش جون بده؟!

نفس کشیدم و خودم رو روی صندلی رها کردم. رفت، لیوانی آب ریخت و برام آورد.

— بخور. رنگت پریده.

دستش رو پس زدم و بلند شدم. دستم رو شده بود. باز سعی کردم دست‌بالا رو بگیرم.

— می‌دونستم داری دروغ می‌گی.

دوباره چشمک زد.

— آره، می‌دونم! حالا بشین، می‌خوام حرف بزنم.

بی‌اراده نشستم روی صندلی. دنبال سیگار می‌گشتم که گفت:

— می‌شه خواهش کنم سیگار نکشی؟ جدا از شوخی، واقعاً ریه‌هام حساس شده. سیگار و آلودگی حالم رو بد می‌کنه.

بهش نگاه کردم و گفتم:

— خب، بگو.

— برگشتم فقط به خاطر تو. تمام این سال‌ها از سیاوش اخبار مربوط به تو رو می‌گرفتم و همیشه‌ی خدا یه جای دلم برات عزادار بود. هیچ وقت خوشی واقعی رو تجربه نکردم.

سرم رو بین دست‌هام گرفتم.

— تو رفتی فقط به خاطر علی. انگار یادت رفته.

— علی من رو گول زد. بهم گفت تو به این سادگی از زندان بیرون نمی‌آی. می‌گفت امکان داره سراغ منم بیان. سیاوشم ترسیده بود چون با هم رفتیم سراغ وکیل و اون گفت احتمال این‌که پای من به پرونده‌ی تو باز بشه، زیاده. خودتم که پیغام داده بودی من برم. ترسیده بودم یحیی!

پوزخند زدم و بلند شدم.

— من می‌رم بیرون، سیگار بکشم.

تا نزدیک در رفتم. مکث کردم و برگشتم سمت سارا که داشت من رو نگاه می‌کرد.

— بعد از ده سال فهمیدی علی گولت زده بود؟! که دست اون وکیل بی‌پدر و مادر، با علی توی یه کاسه بود؟! که به یه پیغامی که هیچ وقت من ندادم، اعتماد کردی؟! که ترسیده بودی؟! سارا، تو یا خیلی احمقی یا من رو احمق فرض کردی! مگه من چی کار کرده بودم؟ توی شلوغی اون روزها گرفتم، مثل بقیه‌ی آدم‌ها. بعد ته و توش رو درآوردن و دیدن دانشجوئم! کسی اصلاً من رو به‌عنوان نویسنده نمی‌شناخت. کی انداخت توی دهن بقیه که من نویسنده‌ام و تازه خیلی هم مشهور و مردمی‌ام؟ بعدم که چهار تا بی‌شرف از اون ور آب هی شلوغش کردن که فلان نویسنده رو گرفته‌ن! کی همه چی رو به هم ریخت؟ منی که حتی توی کوچه‌ی خودمونم معروف نبودم، یه هو اسمم رفت سر زبون‌ها! کی رنگ و لعاب داد به قضیه؟ یه پرونده‌ی ساده رو به بزرگی یه پرونده‌ی جنایی کردن که بهره‌برداری سیاسی خودشون رو بکنن. کردن و نتیجه‌ش چی شد؟ من

بلا تکلیف یه مدت اون تو بودم! بعدم که دیدن خبری نیست و اصلاً کاره‌ای نیستم، ولم کردن. این‌ها برام مهم نیست. همین زخمی که روی دستم جا خوش کرده، یادگاری کیه؟ همون علی که تو باهاش فرار کردی!

— من با علی فرار نکردم.

کفریم کرده بود. می خواستم سرش داد بزنم، ولی در رو باز کردم و رفتم روی کنده‌ی درختی که بیرون گذاشته بودم، نشستم. این‌همه وقت تلاش کردم از استرس دور باشم و دوباره برگشتم سر خونه‌ی اول. می خواستم همه‌ی اون روزها از یادم بره، ولی سارا با برگشتنش همه‌چی رو خراب کرد.

من ته یه کوچه پشت ترمینال جنوب، همون جایی که کارخونه‌ی روغن‌نباتی بود، به دنیا اومدم. از چربی بدم می اومد، چون همیشه‌ی خدا زندگی مون چرب بود. شیشه‌ها چرب، لیوان و بشقاب و قاشق و چنگال چرب، تلویزیون چرب، فرش چرب، همه‌چی مون چرب بود. بیچاره مادرم صبح تا شب داشت می شست و می سایید! تهشم دست‌هاش از کار افتاد. خواهرم از همون چربی، تنگی نفس گرفت. بابا سیگار بهمنش رو روشن می‌کرد و دم در وایمی‌ساد، یه پک می‌زد، یه سرفه می‌کرد. خونه اجاره‌ای بود و بابا کارگر. صبح کله‌ی سحر می‌زد بیرون و دم غروب برمی‌گشت. یه وقت‌هایی می‌رفتم دم در می‌نشستم تا بیاد. از پیچ کوچه که می‌گذشت، می‌دویدم توی خونه و به مامان می‌گفتم بابا داره می‌آد. اونم سریع بلند می‌شد که استکان‌ها رو بشوره و یه چایی بده دست شوهرش و مراسم استقبال کامل بشه!

اما بابا... اول جلوی در وایمی‌ساد و سیگار روشن می‌کرد. یه پک می‌زد و یه سرفه می‌کرد. با هر سرفه‌ش مامان یه تکونی می‌خورد، لیوان‌ها رو تندتر می‌شست، میز رو دستمال می‌کشید و به پنجره‌ها نگاه می‌کرد، انگار تقصیر اون بود که خونه مون ته یه کوچه‌ی دراز بود و دیواربه‌دیوارش کارخونه‌ی روغن‌نباتی سر به فلک کشیده بود!

بابا که وارد می‌شد، من و خواهرم خبردار وایمی‌سادی و سلام می‌کردیم. سلام من رو با تکون سر جواب می‌داد و گاهی دستی به موهای خرمایی

خواهرم می‌کشید. توی آشپزخونه روی گلیم رنگ‌رورفته‌ای که مادرم انداخته بود، می‌نشست و تکیه می‌داد به کابینت سبزی که کاسه بشقاب‌های مخصوص مهمونی توش بود. مامان یه چایی خوش‌رنگ براش می‌ریخت و با دو حبه قند می‌داشت جلوش و به ما که بهشون زل زده بودیم، اشاره می‌کرد بریم دنبال کارمون. گاهی مامان حرف می‌زد، از شایعات پیچیده‌ی تو محل، از همسایه‌ها، از هر دری که فکرش رو بکنی حرف می‌زد، ولی بابا خیلی کم، به ندرت کلمه‌ای از دهنش درمی‌اومد. چایی رو می‌خورد و بلند می‌شد. فرقی نمی‌کرد حرف مامان تموم شده باشه یا نه، در هر حال بلند می‌شد. مامان هم انگار یاد گرفته بود زمان‌بندی حرف‌هاش رو طوری تنظیم کنه که وقتی بابا آخرین هورت رو می‌کشه، حرفش تموم شده باشه!

بابا می‌رفت دم در و سیگار روشن می‌کرد و دودش رو فوت می‌کرد توی کوچه. گاهی نگاهش به جایی ثابت می‌موند. همیشه فکر می‌کردم در رو که باز می‌کنه، روبه‌روش دیوار کارخونه‌ست، پس داره به کجا نگاه می‌کنه؟! سیبیلش زرد شده بود. گاهی فکر می‌کردم به خاطر چربی روغن کارخونه‌ست، اما مرجان می‌گفت از سیگاره. می‌گفت توی مدرسه از معلمشون پرسیده. من که هیچ‌وقت روم نشد از معلمون چیزی بپرسم.

گاهی با بچه‌ها از مدرسه که می‌اومدیم، می‌رفتیم زمین فوتبال خاکی توی خزانه. مردم توی زمین فوتبال بازی می‌کردن و ما جغله‌ها نگاه می‌کردیم. یه روز که صورتم رو چسبونده بودم به فنس‌های کنار زمین خاکی و بازیکن‌ها رو نگاه می‌کردم، صدای یه موتورگازی توجهم رو جلب کرد. برگشتم به پشت سرم نگاه کردم، دیدم دو سه تا از جغله‌ها دور موتور جمع شده‌ن و راننده داره بهشون بستنی می‌ده و اجازه می‌ده دستگیره‌ی گاز موتور رو بپیچونن. نگاهش به من افتاد و اشاره کرد که بستنی می‌خوام یا نه. سر تکون دادم و جلو رفتم. دست کرد توی یخدون پشت موتور آبی‌ش و یه بستنی کیم دوقلو درآورد و گرفت سمت من. به تته‌پته افتادم بگم پول ندارم. انگار فهمید که گفتم:

— بگیر. صلواتیه.

بستنی رو ازش گرفتم و مثل فشنگ شروع کردم به دویدن. صدایش رو می شنیدم که با خنده می گفت:

– بچه ها، من فردا هم همین ساعت می آم اینجا، براتون بستنی می آرم. فقط مثل این جفتک نندازید فرار کنید!

بدبخت نمی دونست من فرار نمی کنم. داشتم با سرعت می رفتم سمت خونه که بستنی رو قبل از آب شدن، به مرجان برسونم و دو تایی با هم بخوریم.

مامان هیچ وقت با ما نمی رفت خرید. یه بار که باهاش رفتیم، توی یخچال بقالی بستنی دیدیم، ولی هر کاری کردیم، برامون نخرید. تهدید کردم که به بابا می گم. شب که بابا اومد و توی آشپزخونه داشت چایی می خورد، روم رو سفت کردم و توی چهارچوب وایسادم. بابا نعلبکی به دست اول به من نگاه کرد و بعد به مامان. حرفم رو یادم رفته بود. مامان بلند شد و بازوم رو جوری گرفت که ناخن هاش توی دستم فرورفت. من رو کشون کشون تا اتاق خواب برد و گفت:

– اگه صدات دربیاد، خفته می کنم و توی همین حیاط چالت می کنم!

نگاهی به حیاط کردم که شش متر هم نمی شد، درواقع یه پاگرد بود که با پله های آهنی به زیرزمین می رفت و یه قسمتش هم توالت بود. بالش رو روی سرم گذاشتم و صورتم رو روی فرش زار می زدم. از مامان بدم اومده بود. سنی نداشتم که، چه می دونستم فقر یعنی چی. چه می دونستم وقتی می خواستم به بابام بگم بستنی می خوام و اون به زحمت تونسته بود یه تیکه گوشت بیاره خونه که مامان برای خواهرم سوپ درست کنه، یعنی چی. چه می دونستم این که خرج دوا و دکتر خواهرم اون قدر زیاده که بابا از پیشش برنمی آد، یعنی چی! من خاک بر سر چه می دونستم سرطان یعنی چی! توی همون حال که بالش رو سرم بود، از غصه خوابم برد و از بوی سیگار که با بوی چربی همیشگی خونه قاتی شده بود، بیدار شدم. بلند شدم که برم آشپزخونه آب بخورم، دیدم مامان و مرجان توی هال کنار هم خوابیده و بابا ته راهرو، در کوچه رو نیمه باز گذاشته و نشسته روی زمین و سیگار دود می کنه. برگشتم توی هال و ساعت رو نگاه کردم، دوی نصف شب بود. لیوان رو زیر شیر آب پر کردم که دستی روی شونه

اومد. برگشتم نگاه کردم. بابا بود. هنوز بوی سیگار روی تنش بود، ولی مانع از این نمی‌شد که بوی خوب تنش رو احساس کنم. از سرشونه‌هام پایین اومد و بازوم رو گرفت و به جای ناخن‌ها که حالا خشک شده بود، نگاه کرد. با انگشتش یه کم لمسش کرد و بعد دستی به سرم کشید و رفت توی اتاق خوابید.

هر روز روی پشت‌بوم با محمود قرار می‌داشتم. یه نخ سیگار که از داداشش کش رفته بود رو می‌آورد و دوتایی می‌کشیدیم. نمی‌دونم چه مرضی بود که حتماً باید وسط ظهر، زیر تیغ آفتاب این عملیات رو انجام می‌دادیم! محمود می‌گفت: «الآن موقع کار کارخونه‌ست و دودش به هوا بلند و ننجونم بوی سیگار رو متوجه نمی‌شه.» سیگار رو می‌کشیدیم، دریچه‌ی کولر همسایه‌ی کناری مون رو درمی‌آوردیم و با آب کف کولر، صورتمون رو می‌شستیم که بوی سیگار از بین بره. گاهی محمود یه حبه قند می‌آورد و نصف می‌کرد و دوتایی با هم می‌خوردیم. یه روز بعد از کشیدن سیگار، محمود رفت سمت کولر و به من گفت:

— تو بمون تا من اول برم که سایه‌ی دوتایی مون توی حیاط نیفته.

تکیه داده بودم به دیوار حائل پشت‌بوم و به آسمون نگاه می‌کردم. سرم رو برگردوندم، دیدم دست محمود روی کولر مونده و خودشم تکون نمی‌خوره. رفتم جلو و صدایش کردم. جواب نداد. تا دست زدم بهش، انگار یه چیزی من رو توی بغل خودش گرفت، بعد با تمام قدرت پرتابم کرد به عقب. با کمر خوردم به دیوار سیمانی روی پشت‌بوم. چند لحظه‌ای گیج بودم. انگار خون تنم رو خشک کرده و جاش گیج ریخته بودن، یه همچین حسی داشتم. محمود رو برق گرفته بود و خشک کرده بود! می‌خواستم داد بزنم و کمک بخوام، ولی انگار لال شده بودم. صدا از گلویم خارج نمی‌شد. به زحمت خودم رو تا لبه‌ی پشت‌بوم که به کوچه مُشرف بود، کشیدم و دیدم که بابا سه کنج دیوار وایساده و داره سیگار می‌کشه. از تکون دادن دستم و سایه‌ای که جلوی پاش می‌رقصید، سر بالا آورد و تا من رو دید، سیگار رو انداخت زمین و مثل برق از پله‌ها بالا اومد. تا رسیدن بابا انگار هزار سال طول کشید. وقتی دیدم داره با سرعت به سمت من می‌آد، ناخودآگاه

خوشحالی درونم جا گرفت. یادم نمی‌آد بعدش چه اتفاقی افتاد، چون بی‌هوش شدم و وقتی چشم باز کردم، توی بیمارستان بودم. بابا بالای سرم وایساده بود و مامان با وحشت به من نگاه می‌کرد. سرمای شدیدی توی بدنم احساس می‌کردم. بابا دست به پیشونیم کشید. وقتی داشت از اتاق می‌رفت بیرون، کلاه پشمی سبزش توی دستش بود و سرش یه کم رو به پایین خم بود. مامان سرش رو آورد کنار گوشم و گفت:

— خوبی جانِ مادر؟

از درون می‌لرزیدم. با لکنت گفتم:

— سرده.

بوسه‌ای به پیشونیم زد.

— احتمالاً از سِرْم باشه مادر. خدا خیلی بهت رحم کرد! بالای پشت‌بوم

چی کار می‌کردید؟

تازه یادم اومد چه اتفاقی افتاده. با زحمت و ترس گفتم:

— محمود... محمود چی شد مامان؟

اشک از چشم‌هاش سرازیر شد.

— بچه‌ی مردم پرپر شد! خدا به تو رحم کرد! یعنی خدا به همه‌ی ما رحم کرد!

سرم رو چرخوندم تا توی چشم‌های مامان نگاه نکنم.

— ما... ما رفته بودیم اونجا که گرویندی تماشا کنیم. همسایه‌ی کناری مون،

پسر زهراخانم، روی پشت‌بومش کفتر هوا می‌کنه. رفتیم اونجا، اون رو ببینیم.

محمود گرمش شده بود، رفت از کولر آب بریزه روی صورتش... که این جوری

شد.

به همین راحتی دروغ گفتم! نباید کسی می‌فهمید که برای سیگارکشیدن رفته

بودیم.

دو روز توی بیمارستان بستری بودم و برادر محمود و پدرش به عیادتم

اومدن. بابا نداشت با من حرف بزنن و گفت هنوز حالش خوب نیست.

نمی‌دونم شایعه چه جوری توی محل پیچیده بود که همه من رو به چشم یه

قهрман می‌دیدن. فکر می‌کردن برای نجات محمود به این روز افتاده‌ام. ترس عجیبی از تنهایی همیشه توی دلم موند. توی مدرسه با خوردن زنگ پایان کلاس، اولین نفری که خارج می‌شد، من بودم تا نکنه حتی لحظه‌ای توی کلاس خالی تنها بمونم. شب‌ها موقع خواب، بدترین شکنجه‌ها رو تجربه می‌کردم. درست بعد از خاموش شدن آخرین لامپ، تصویر محمود با صورت ورم‌کرده و چشم‌های از حلقه‌دراومده پیش چشمم جولان می‌داد و من اون‌قدر فاتحه برایش می‌فرستادم که خوابم می‌برد. اتفاق اون‌قدر وحشتناک بود که حتی بابا هم برای اولین بار چند جمله باهام حرف زد:

— پسرجان، گاهی آدم توی زندگی چیزهایی رو تجربه می‌کنه که باعث می‌شه خیلی زودتر از سنش بزرگ بشه. شاید این اتفاق برای توأم افتاده باشه. آدمیزاد دم و بازدمی بیشتر نیست. محمود رو هم خدا رحمت کنه، داغ بزرگی به دل خانواده‌ش گذاشت، ولی این دلیل نمی‌شه که تو از مسیر زندگی عقب بمونی. درس بخون. اون‌قدر درس بخون که یه روز توی این مملکت برای خودت کسی بشی و اون‌قدر بالا بری که هیچ‌وقت دیگه به این محله و این روزها برنگردی. سال اول دبیرستان بودم که حال مرجان وخیم شد و توی بیمارستان بستریش کردن. موهاش ریخته بود و من با کارکردن پاره‌وقت توی مکانیکی سر خیابون، تونستم برایش کلاه‌گیس بخرم، رنگ موهای خودش، خرمایی. موها رو می‌شد درست کرد، اما صورت تکیده‌ش رو چی؟! رنگ صورتش مثل بتونه‌ای که به شیشه می‌کشیدن، زرد شده بود. بابا هر روز بعد از کار می‌اومد بالای سرش و دست به پیشونیش می‌کشید و یه کم باهاش حرف می‌زد و زود می‌رفت. پرستارها خیلی دوستش داشتن، چون مظلوم بود. صدای ناله‌اش بلند نمی‌شد. بی‌پولی آدم‌ها رو لال هم می‌کنه. ترس از طردشدن، ترس از دور انداخته شدن، همیشه با آدم بی‌پول هست. یه بار یواشکی گفت:

— یحیی، خیلی درد دارم. دوست دارم وقتی خوب شدم، من رو ببری بالای اون کوه که یه بار از طرف مدرسه رفتیم. بریم اونجا که هیچ‌کس نباشه یحیی، چشم‌هام رو ببندم و تمام این دردها رو اونجا جیغ بزنم.

پشت دستم رو کشیدم روی گونه‌ش و آروم در گوشش گفتم:
— خب چرا همین‌جا داد نمی‌زنی؟ یه کم سبک‌تر می‌شی. اینجا بیمارستانه و همه عادت دارن، نگران نباش.

چشم‌هاش رو بست.

— نمی‌شه یحیی. مامان می‌گه اگه اینجا خیلی آه و ناله کنم، می‌ندازنمون بیرون. پول بیمارستان خصوصی رو هم که نداریم. بابا خجالت می‌کشه یحیی. هزار تا فکر توی سرم اومد، ترس مامان از بی‌پولی، از خجالت‌کشیدن بابا. مامان خودخواه بود. دست‌های خودش از کار افتاده بود، مرجان داشت می‌مرد و اون هنوز نگران خجالت‌کشیدن بابا بود! خشم عجیبی توی خودم احساس می‌کردم. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و به سمت مامان که روی صندلی آبی کنار شیشه نشسته بود، قدم برداشتم. چادرش رو روی صورتش کشیده بود و داشت زیر لب ذکر می‌گفت. روبه‌روش با مشت‌های گره‌کرده و ایسادم و نگاهش کردم. ته دلم می‌لرزید. وقتی سرش رو بالا آورد، انگار برای اولین بار بود که بهش دقت می‌کردم. چین‌های عمیقی روی پیشونیش جا خوش کرده بود. چشم‌هاش از زورگریه قرمز شده بود. نگران گفتم:

— چی شده؟ مرجان کارم داره؟ حالش خوبه؟

به خودم فشار می‌آوردم که حرف بزنم، داد بزنم سرش و بگم چرا ما پول نداریم؟ چرا مرجان باید زجر بکشه؟ چرا خدایی که همیشه صدایش می‌کنی، جوابمون رو نمی‌ده؟ چرا ما این قدر بدبختیم؟ چرا اصلاً به دنیا اومدیم؟ ولی زبونم نیچرخید. به زحمت چیزی شبیه ناله از گلویم بیرون اومد:

— چیزی نشده.

بعد رو کردم به سمت اتاق مرجان و گفتم:

— برو پیش مرجان.

بغضم رو فرودادم و به سمت حیاط بیمارستان حرکت کردم. هوای آزاد رو به ریه‌هام کشیدم و روی نیمکت نشستم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم. صدایی از پشت سرم اومد و من رو از فکر اون روزها بیرون کشید. سارا با دو

لیوان چایی تو دست‌هاش از در بیرون اومد. شب شده بود و ستاره‌ها داشتن با نورشون خودنمایی می‌کردن. با دیدنش بلند شدم و لیوان چایی رو ازش گرفتم. دست به شونه‌م زد و با صدای زمختی گفت:

– چاکر آقایی.

اخم کردم.

– می‌دونی که چقدر از این لفاظی‌ها بدم می‌آد!

دستی به سیبل‌های خیالی‌ش کشید و گفت:

– اون موقع که وسط بازار، پایین بساط نقره‌فروش‌ها واسه خاطر تو چهار تا نامحرم رو کاردی کردم، از این اهن و تلپ‌ها واسه مانمی اومدی مَشْتی! الان چی شده؟ بارون اومده، ترک‌ها هم اومده، گربه عابد و زاهد شده؟ با همه نه، با ما آره؟

خندهم گرفت.

– هنوز این لفظ‌ها رو یادته؟

پشت چشم نازک کرد.

– یه لوطی همیشه یه لوطی باقی می‌مونه، حتی اگه صد سال ازش بگذره، حتی اگه توی ناف فرنگستون باشه...

اجازه ندادم حرفش رو ادامه بده. ولش می‌کردم، تا دو ساعت دیگه هم از فاز داش مَشْتی بازی بیرون نمی‌اومد.

– خب، جناب لات، چایی رو بی قند آوردی!

دست کرد توی جیب کاپشنش و دو حبه قند درآورد و بهم داد و با همون لحن گفت:

– اینم خرجی بچه‌ها. بخورن، نوش جونشون.

قند رو بی حرف ازش گرفتم، رفتم کنار کوه، یه کم چایی خوردم و به بالا نگاه کردم. اومد کنارم و ایساده و گفت:

– چقدر آسمون اینجا ستاره داره!

همون طور که به بالا نگاه می‌کردم، گفتم:

— امشب باد نمی‌آد، ابر نیست، نور ماه هم خیلی کمه، ستاره‌ها بهتر دیده می‌شن.

همون طور که روبه‌رو رو نگاه می‌کرد، دست انداخت دور گردنم.

— یحیی، تو واقعاً هنوز من رو نبخشیدی؟

نگاهی بهش کردم که حالا از هر زمانی بهم نزدیک‌تر بود. چشم‌هاش رو به آسمون بود. لرزش خفیفی رو درونش احساس می‌کردم که سعی داشت با مهارت کامل پنهانش کنه. یه جرعه چایی خوردم و گفتم:

— هر بار که این رو می‌گی، ته دلم یه جوری خالی می‌شه. من تو رو ببخشم؟ یعنی فکر می‌کنی این همه سال کینه‌ت رو نگه داشته‌م؟ فکر نمی‌کنی یه کم با شخصیت من جور در نمی‌آد؟

دستش رو یه کم بیشتر دور شونه‌هام حلقه کرد.

— می‌دونم که بخشیدی. راستش رو بگم، اگه تو هزار بار هم بگی بخشیدی، من نمی‌تونم خودم رو ببخشم! احساس می‌کنم هرچی بیشتر بخوام برات توضیح بدم، تو فکر می‌کنی دارم توجیه می‌کنم، ولی به خدا این جور نیست! چایی تموم شده بود. به بهونه‌ی درآوردن سیگار، ازش فاصله گرفتم. فهمید، ولی به روی خودش نیاورد. سیگار رو که روشن کردم، گفتم:

— امشب من توی هال می‌خوابم، تو روی تخت من بخواب. چند تا ملافه توی اون پستوی روبه‌روی تخت هست، بردار. یه بخاری برقی زیر تخت هست، فقط کافیه دوشاخه‌ش رو به پریز بزنی. یه کیسه‌ی آب گرم اضطراری هم دارم، بهت می‌دم، دیگه تا صبح راحت می‌خوابی.

همون طور که چایی می‌خورد، گفت:

— تو چی کار می‌کنی؟ شب توی هال سردت نمی‌شه؟

سیگار رو زیر پا خاموش کردم.

— نه. کرسی هست، بساطش رو روبه‌راه می‌کنم و زیرش می‌خوابم تا صبح.

یه هو با جیغ کوتاهی به هوا پرید.

— آخ جون، کرسی! می‌دونی چند ساله زیر کرسی نرفته‌م؟ منم امشب

همون‌جا می‌خوابم.

لبخند زدم.

– مشکلی نیست. من روی تختم راحت‌ترم.

بعد رفتم سمت انباری، کرسی رو درآوردم و لحاف کرسی رو از توی پستو بیرون کشیدم. آماده‌کردنش نیم‌ساعتی طول کشید. توی این فاصله سارا بدون حرف فقط به من نگاه می‌کرد. گاهی که زیرچشمی نگاهش می‌کردم، لبخند روی لبش جا خوش کرده بود، ولی مشخص بود عمیقاً فکرش جای دیگه‌ست. دو شاخه‌ی هیتر کرسی رو به برق زدم و بلند شدم. متوجه اتمام کار نشده بود و همچنان لبخند روی لبش بود. با دست بهش اشاره کردم و به خودش اومد.

– هان؟ درست شد؟

– آره. چند دقیقه دیگه کاملاً گرم می‌شه.

مثل بچه‌ها دست‌هاش رو به هم کوبید.

– آخ، چه کیفی می‌ده گرمای کرسی!

بی‌توجه به حرفش گفتم:

– شام نمی‌خوری؟

سر تکون داد.

– نه دیگه. ناهار دیر خوردیم، من میل ندارم. تو آگه می‌خوای چیزی درست

کنی، بگو کمکت کنم.

– من معمولاً شب‌ها شام نمی‌خورم، ولی غذا هست. تعارف نکن.

چشمک زد.

– تعارف نمی‌کنم.

– من باید یه سر برم تا پایین روستا که از سیدحسین خبر بگیرم. آگه از اینجا

رد می‌شدن، متوجه می‌شدم، ولی شاید از جاده‌ی قدیمی پایین روستا برگشته

باشه. نگرانم.

ابرو بالا داد.

– چرا نگرانی؟

— قرار بود برن راه قنات رو بازکنن. هوا تاریک شده، تا الآن باید برمی‌گشتن.
— خب می‌خوای منم باهات بیام؟
— برای من فرقی نداره، ولی هوا سرده. آگه از تنهایی نمی‌ترسی، من برم و زود برگردم.
خندید.
— نه، نمی‌ترسم. به اندازه‌ی موهای سرم توی اون خراب‌شده تنها بودم. نگران نباش.
به سمت اتاق کارم حرکت کردم.
— پس من لباس بپوشم.
وارد اتاق شدم. از کشوی زیر میز تحریرم، دفترچه‌ی تلفن رو درآوردم. شماره‌ی سیاوش رو برداشتم و از بالای کتابخونه، موبایلم رو هم برداشتم. بعد کاپشن پوشیدم و برگشتم توی هال. دیدم سارا رفته زیر کرسی و لحاف رو تا گردن کشیده روی خودش. خنده‌م گرفت.
— سردت شده بود؟
سر تکون داد.
— اوهوم. راستی یحیی، تلویزیونت کار می‌کنه؟
— آره. الآن روشن می‌کنم.
تلویزیون رو روشن کردم و کنترل رو دادم دستش.
— من زود برمی‌گردم. اینجا امنیت داره، نگران نباش. در رو هم قفل می‌کنم که خیالت راحت باشه.
دوباره لبخند زد.
— مرسی.
از راهی که امروز درست کرده بودیم، به سمت جاده رفتیم. سوز سردی می‌اومد. زیپ کاپشن رو تا انتها بالا کشیدم و تا سر اولین پیچ دوییدم که از دیدرس سارا دور باشم. پشت یه تخته‌سنگ که کنار جاده افتاده بود، نشستم و گوشه‌ی رو روشن کردم. شماره‌ی سیاوش رو گرفتم. با اولین بوق برداشت.

— سلام سیاوش.

مردد گفت:

— شما؟

— یحیی.

— یحیی، خوبی؟ از سارا خبری داری؟

تعجب کردم.

— مگه خودت نفرستادیش اینجا؟!

با عصبانیت گفت:

— من؟ من به گور پدرم خندیدم! اونجاست؟

با تشر گفتم:

— داد نزن سیا! آره، اینجاست. چی شده؟

— دیشب با آیدا بحثش شد سر جریان خودش با تو. می‌گفت آیدا باعث

جدایی شما شده. کلاً همه چی رو با هم قاتی کرده! اصلاً نمی‌فهمید چی می‌گه!

با تردید گفتم:

— خب؟

— من بلند شدم برم چایی بریزم، به هو دیدم صدای جیغ آیدا بلند شد. باورم

نمی‌شد، یحیی...

مکث کوتاهی کرد و همین طاقتم رو طاق کرد. بی حوصله گفتم:

— بنال ببینم چی شده بود دیگه! مگه داری فیلم سینمایی تعریف می‌کنی؟

— بی‌هوا یه چاقوی کوچیک از توی کیفش درآورده و محکم فرو کرده بود

توی دست آیدا! من تا برگشتم توی اتاق، یه چک زدم توی گوشش و هلش دادم

عقب. بعد آیدا رو بردم بیمارستان که کار به جراحی کشید و وقتی برگشتم، دیدم

نیست. مامان گفت خیلی خونسرد ساکش رو برداشت و از خونه رفت بیرون!

فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم. فکرم رو متمرکز کردم و پرسیدم:

— سیاوش، شماره تلفن من رو کی به سارا داده بود؟ خودش که می‌گه هم

شماره تلفن هم آدرس من رو تو بهش دادی!

با تعجب گفت:

— نه! خیلی بهم پیله می‌کرد شمارهت رو بهش بدم، اما من فقط می‌گفتم هیچ شماره‌ای ازت ندارم. نمی‌دونم از کجا آورده. من حتی این شماره‌ای که الان زنگ زدی رو هم ندارم.

یه کم فکر کردم و گفتم:

— یعنی فکر می‌کنی چی شده؟ حرکاتش اصلاً نرمال نیست، خنده‌های مصنوعی، رفتار غیرعادی. من نمی‌دونم چی توی سرشه!
— یحیی، من فکر می‌کنم مریضه. به اون دوستش که توی ترکیه زندگی می‌کنه، پیام دادم، ببینم اون چیزی می‌دونه یا نه. هنوز جواب من رو نداده.
— تو مگه این سال‌ها ازش خبر نداشتی؟
— چرا، ولی خب حتی اگه حالش بد هم بود، چیزی به من نمی‌گفت. در واقع بعد از مُردن علی دیگه اون آدم سابق نشد.

سیاوش چیزی می‌دونست و از من پنهون می‌کرد. حتی مکث‌های کوتاهی که بین جملات داشت، من رو به این شک انداخت که حرف‌هاش داره از جایی بهش دیکته می‌شه. غیر از سیاوش، کسی که با سارا درارتباط باشه، شماره یا آدرسی از من نداشت، مگه این‌که دعوای بین سارا و آیدا فراتر از این حرف‌ها باشه!

— الو، یحیی! قطع کردی؟

به خودم او مدم و کلافه گفتم:

— سیاوش، من الان باید چی کار کنم؟

— من فردا صبح اول وقت می‌آم اونجا، می‌برمش.

از صحبت کردن با سیاوش چیز بیشتری دستگیرم نمی‌شد. داشت موضوع رو به حاشیه می‌برد، درست مثل سارا. هردو چیزی رو پنهان می‌کردن که من ازش سردر نمی‌آوردم.

— باشه. من برم تا شک نکرده. فردا صبح زود اینجا باش. من حال و حوصله‌ی دردسر ندارم.

— باشه. حتماً. تو رو خدا مراقبتش باش یحیی!

— باشه. فعلاً.

تماس رو قطع کردم و به سمت خونه‌ی سیدحسین حرکت کردم. نگاهی به خونه کردم که از جاده‌ی پایین روستا کاملاً مشخص بود. سارا انگار واقعاً خوابیده بود. بعد از گذشتن از چند تا کوچه‌ی خلوت، بالاخره به خونه‌ی سیدحسین رسیدم. زنگ در رو زدم. چند لحظه بعد پسرش از توی حیاط داد زد:

— کیه؟

— منم، یحیی.

— او مدم آقایحیی.

در رو باز کرد و سلام کرد. جواب سلامش رو دادم و گفتم:

— بابات خونه‌ست؟

— نه، هنوز نیومده.

— خیری هم نداده؟

— نه آقایحیی. می‌دونید که توی بیلاق موبایل آنتن نمی‌ده. مادرمم نگران شده.

— حال مادر چطورره؟

— همون جوریه. بنده خدا پاهاش این قدر بی‌حس شده که قدم از قدم نمی‌تونه برداره.

— خدا شفا بده ایشالاً. کاری چیزی بود، بهم بگو. بابا هم اومد، بگو یه زنگ بزنه خونه. نگران نباش. چند نفر بودن و احتمالاً سرشون گرم کار شده، به شب خورده‌ن.

پسرک یه کم این پا اون پا کرد. بعد گفت:

— آخه آقایحیی، این‌هایی که بابا باهاشون رفت، کوله‌پشتی و ساک‌های

بزرگ با خودشون داشتن!

— تو از کجا دیدی؟ مگه آشنا نبودن؟

— چرا. یکی شون پسر اوس کریم خدا بیامرز بود. اون انگار به‌عنوان بلد

باهاشون می رفت. من پشت ماشینشون چند تا کوله پشتی خالی دیدم.
— نگران نباش، ایشالا خیره. آگه دیگه خیلی دیر کردن، بهم زنگ بزن. فو قش
با پاسگاه هماهنگ می کنم، می ریم دنبالشون.
— باشه آقایحیی. ممنون.

خدا حافظی کردم و برگشتم. از قدیم توی روستا شایعه بود که نزدیک معدن
گنج هست و خیلی ها هم با همین توهم رفته بودن اونجا حفاری، ولی چیزی پیدا
نکرده بودن. چهار نفر از اهالی روستا که بیشترشون هم جوون بودن، با فلزیاب
رفته بودن دنبال گنج که ظاهراً اونجا یه درگیری بینشون اتفاق افتاده بود و دو
نفرشون کشته شده بودن و یه نفر هم از ترس، قدرت تکلمش رو از دست داده
بود. قاتل هم اعدام شد. شایعه‌ی قوی تر این بود که اونجا نفرین شده‌ست و هرکی
پاش رو اونجا بذاره، جن‌ها می رن تو کالبدش و باعث می شن دیوونه بشه، که
خب از نظر من چرت محض بود.

توی راه چشمم به خونه بود. فاصله خیلی زیاد بود، ولی یک لحظه انگار
کسی رو روی تخته سنگ‌ها دیدم. قدم‌هام رو تند کردم تا بتونم از فاصله‌ی
نزدیک تر ببینمش. نزدیک جاده‌ی اصلی که رسیدم، دیگه کسی رو ندیدم. فکر
کردم خیالاتی شده‌م، ولی با شتاب به سمت خونه حرکت کردم. پایین خونه بودم
که گوشی‌م زنگ خورد. شماره‌ی سیاوش بود.

— الو!

— یحیی، می تونی حرف بزنی؟

— آره، فقط سریع بگو.

— ببین، این دوستش جواب پیام من رو داد. چیزهای عجیبی می گفت.

— مثلاً چی؟

— می گفت سارا اونجا معتاد شده بوده و بعد که ترک کرده، افسردگی گرفته.
بعد توی یه مرکز بازپروری بوده. بعد اومده بیرون، زده توی خط قمار کردن و
کلی بدهی بالا آورده و بعد فرار کرده و خبری ازش نداره!
پیشونیم رو خاروندیم.

– تو باور می‌کنی؟
– نه. فکر نمی‌کنم این چیزها باشه وگرنه من می‌فهمیدم. بالاخره خبردار می‌شدم.
یه کم فکر کردم.
– نمی‌دونم. شاید اون دوستشم بی‌راه نگفته باشه. تو فردا صبح بیا، ببینیم تکلیف چیه.
– باشه. من خیلی شرمندهام یحیی جان! ببخشید!
– حرفش رو نزن. من باید برم.
تماس رو قطع کردم و از ذهنم گذشت که سیاوش همچنان داره دروغ می‌گه. درسته که خودش هم حرف‌های به‌اصطلاح دوست سارا رو قبول نداشت، اما با گفتن اون حرف‌ها می‌خواست ذهنیت من رو توی اون محدوده نگه داره. به هر حال بهترین حالت ممکن این بود که خودش بیاد و با سارا رودررو شه.
جلوی در رسیدم. صدای تلویزیون که هنوز روشن بود، می‌اومد. نگاهی به ساعت کردم. رفت و برگشتم کلاً چهل و پنج دقیقه طول کشیده بود. نگاهی به اطراف انداختم. اثری از کسی نبود. کلید انداختم و وارد شدم. سارا داشت تلویزیون نگاه می‌کرد. با دیدنم لبخند زد و گفت:
– چی شد؟
– هنوز نیومده خونه، ولی بالاخره پیداش می‌شه.
سر تکون داد.
– آره بابا. بچه که نیست.
بعد صدای تلویزیون رو با کنترل کم کرد.
– چرا تو این قدر نگران اون پیرمردی؟ خیلی به هم نزدیکید؟
به سمت اتاق رفتم.
– آدم‌های زیادی اینجا نیستن، در نتیجه انتخاب‌ها محدوده، ولی شانسی آوردم که با سیدحسین آشنا شدم.
صداش رو یه کم بلند کرد:

— چرا شانس آوردی؟

کاپشنم رو درآوردم.

— بذار لباس عوض کنم، برات تعریف می‌کنم.

— باشه.

موبایل رو از توی جیبم درآوردم، خاموش کردم و گذاشتم سر جاش. نگاهی به میز کردم. ظاهراً دست نخورده بود. از اتاق اوادم بیرون و از پشت نگاهش کردم. داشت تلویزیون نگاه می‌کرد.

— گرسنه‌ت نیست؟

سر برگردوند، نگاهم کرد و با لبخند گفت:

— نه. تو آگه گرسنه‌ای، بلند شم برات یه چیزی درست کنم.

به سمت آشپزخونه رفتم.

— نه. من که گفتم شب‌ها شام نمی‌خورم. می‌خوام چایی بریزم. تو می‌خوری؟

سر تکون داد.

— آره. دستت درد نکنه.

لیوان چایی رو گذاشتم روی سینی. از توی کابینت یه کم توت خشک درآوردم و گذاشتم کنارش. سینی رو گذاشتم روی کرسی و خودم هم روی لبه‌ی کرسی نشستم. لیوان رو دودستی گرفت و با لبخند گفت:

— خب، قرار بود بگی.

متعجب گفتم:

— چی رو؟!

— داستانت با سیدحسین رو دیگه!

— آهان. داستان خاصی که نداره. اون اوایل که اومده بودم اینجا، کسی من رو

نمی‌شناخت. اهالی روستا کلاً به آدم‌های غریبه اعتماد نمی‌کنن، درمورد منم همین رفتار رو داشتن...

وسط حرفم پرید:

— خب مگه مادرت اهل این روستا نبود؟

— چرا، ولی خودم پام رو اینجا نذاشته بودم. صرف این‌که من پسر فلانی هستم که اعتماد ایجاد نمی‌کنه. سید اینجا کمکم کرد. در واقع من به اعتبار سید موندنی شدم. اون خیلی چیزها یادم داد، باغداری، بازسازی این خونه و خیلی چیزهای دیگه که به وقتش بهت می‌گم.

یه کم چایی خورد و با خنده گفت:

— یحیی، من که فعلاً اینجا موندگار شده‌م. تعریف کن.

باقی چایی رو تا آخر سر کشیدم و گفتم:

— باشه یه وقت دیگه. امشب هردو مون خسته‌ایم.

نگاهی بهم کرد.

— نمی‌خوای بری حموم؟ موقع ناهار گفتم یه ساعت دیگه، الان ده ساعت گذشته.

خندیدم.

— الان که دیگه خیلی دیره. فردا می‌رم.

و بلند شدم.

— من برم یه سیگار بکشم، بعد آماده بشم برای خواب.

سر تکون داد. لیوان چایی رو ازش گرفتم و توی سینک ظرفشویی گذاشتم و رفتم بیرون. صدای زوزه‌ی شغال‌ها بلند شده بود و با صدای هشدار سگ‌های روستا، سمفونی عجیبی درست کرده بود. احساس کردم صدایی شبیه راه‌رفتن کسی از بالای کوه، نزدیک تانکر آب شنیدم. با دقت به جایی که صدا اومد، نگاه کردم، اما زیادی تاریک بود و چیزی نمی‌دیدم. توی این فصل معمولاً شغال‌ها تا نزدیک خونه هم می‌اومدن و گاهی به ده می‌رفتن تا مرغ و خروس بدزدن، ولی چیز زیادی نصیبشون نمی‌شد. سیگار رو انداختم و وارد خونه شدم. سارا بلند شد و گفت:

— من برم مسواک بزنم و بیام.

سر تکون دادم و وارد اتاق شدم. کیف سارا روی میز بود. درش رو باز کردم و

نگاهی به داخلش انداختم. چند بسته قرص توی کیفش بود. سریع نگاهی بهشون انداختم و به خاطر سپردم، بعد در کیف رو بستم و رفتم توی اتاق کارم. دفترچه‌ی یادداشت‌های روزانه رو برداشتم تا اتفاقات امروز رو بنویسم.

سارا در زد و وارد شد. یه کم نگاهش کردم. چشم‌هاش بی فروغ، اما لبخند روی لبش بود. سعی کردم با گفته‌های سیاوش براندازش کنم، اما هر کاری کردم، نتونستم تصور کنم سارا بتونه به کسی آسیب فیزیکی بزنه، اونم به آیدا که با هم خیلی صمیمی بودن! آگه سارا واقعاً مریض بود، چه کاری ازم برمی‌اومد؟ باید صبر می‌کردم تا فردا که سیاوش بیاد.

دستش رو تکون داد و من به خودم اومدم. سعی کردم لبخند بزنم.

— چرا نخوابیدی؟

— خوابم نمی‌بره. تو چی کار می‌کنی؟

— اشاره‌ای به یادداشت‌ها کردم.

— هیچ. دارم یادداشت روزانه می‌نویسم.

— به چه دردی می‌خوره؟

— به درد که نمی‌خوره. یه روش برای فعال نگه‌داشتن مغزه.

— سرکج کرد و به علامت تمسخر لبخند زد.

— یعنی تو این یادداشت‌ها رو مرور می‌کنی که ببینی مثلاً فلان روز چی کار

کردی؟

— نه.

— پس چه فایده‌ای داره؟

— باعث می‌شه ذهنم آزادتر بشه.

— خودکار رو روی میز گذاشتم و گفتم:

— برای امشب کافیه. بریم بخوابیم؟

یه کم من و من کرد.

— می‌شه یادداشت‌های امروزت رو بخونم؟

— برای چی؟

چشمک زد و با خنده گفت:

– می‌خوام ببینم درمورد او مدن من چی نوشتی.

جدی گفتم:

– نخیر.

بلند شدم.

– وقت خوابت رسیده دیگه.

بی‌میل پشت به من کرد و به سمت در رفت.

– خب باشه. تو این قدر خسیس نبودی که!

جوابی ندادم و به سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم. روز طولانی و خسته‌کننده‌ای بود و فردا هم احتمالاً جنجال برانگیز می‌شد. تازه چشم‌هام گرم شده بود که صدای شکستن چیزی من رو از جا پروند. به سرعت از روی تخت پریدم پایین و در اتاق رو باز کردم. وارد پذیرایی که شدم، دیدم سارا توی آشپزخونه با سر و وضعی آشفته و ایساده. سراسیمه پرسیدم:

– چی شده؟

فریاد زد:

– من اینجا چی کار می‌کنم؟! کی من رو آورده اینجا؟!

مبهوت بهش نگاه کردم. انگار سیاوش راست می‌گفت و سارا واقعاً بیمار

بود! آروم رفتم سمتش و گفتم:

– خودت صبح او مدی اینجا سارا جان! یادت نمی‌آد؟

قندون روی میز رو به سمت من پرت کرد.

– خفه شو کثافت! تو دیگه کی هستی؟

قندون به دیوار خورد و صد تیکه شد و قندها توی هوا پرواز کردن و هرکدوم به سمتی پرت شدن. اگر جاخالی نداده بودم، احتمالاً مغزمتلاشی می‌شد. ترسیده بودم و نمی‌دونستم باید چی کار کنم. چاره‌ای نداشتم جز این‌که بهش نزدیک بشم و بگیرمش. خودشم انگار از صدای شکستن قندون شوکه شده بود. سریع بهش نزدیک شدم و دست‌هاش رو گرفتم. آروم گفتم: